



# الماس آبی

ترجمہ: محمد رضا جعفری

سرکار رابرت تافت پاسبان خیابان در جلو  
جواهرفروشی ویلسون ایستاده بود و رفت  
و آمد اتومبیل‌ها را تماشا می‌کرد. خیابان  
چندان شلوغ نبود و اتومبیل‌ها بی‌سروردا  
در حرکت بودند. اتومبیل سیاه بزرگی در جلو  
جواهرفروشی ویلسون ایستاد و مرد قدکوتاهی از آن بیرون آمد.



داخل مغازه، تام ویلسون جواهرفروش پیر به چند گوشواره طلا  
خیره شده بود، ولی وقتی دید اتومبیلی جلو مغازه‌اش ایستاده عینکش را  
از چشم برداشت و به تماشای مردی که از اتومبیل پیدا می‌شد پرداخت.  
آن مرد سر و وضع آراسته و مرتبی داشت و ثروتمند به نظر می‌رسید.  
همین که او قدم به درون مغازه گذاشت ویلسون به پشت پیشخان  
رفت و از او پرسید: «آقا چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»  
مرد با صدای آرامی گفت: «حلقه قشنگی پشت ویتترین مغازه  
شماست که نگین بزرگی از الماس آبی دارد. من آن حلقه را می‌خواهم.  
دیروز آن را از پشت ویتترین دیدم. آیا حالا می‌توانم آن را از نزدیک ببینم؟»  
ویلسون گفت: «البته، آقا. الماس زیبایی است، این طور نیست؟»  
مرد جواب داد: «بله. قیمتش چند است؟»  
ویلسون گفت: «هزار لیره.» و شاگردش را صدا زد و گفت:  
«گول، آن الماس آبی را برای آقا از ویتترین بیرون بیاور!»





گول، شاگرد ویلسون به سوی ویتترین رفت. او مردی جوان بود و ریش سیاهی داشت و لباسی که پوشیده بود برایش بزرگ بود. ویلسون دوباره گفت: «بله، هزار لییره!»  
مشتری گفت: «خیلی گران است، ولی به نظرم خیلی کمیاب باشد.»  
در این موقع گول حلقه را آورد و در دست مشتری گذاشت. مشتری مدت کوتاهی آن را برانداز کرد، سپس به سوی در مغازه رفت و آن را جلو نور گرفت و گفت: «این الماس نیست!»  
ویلسون گفت: «منظورتان را نمی فهمم!»  
مرد ثروتمند گفت: «خوب نگاهش کنید. این یک تکه شیشه بی ارزش است؟»



ویلسون حلقه را از او گرفت و خوب نگاه کرد. رنگ چهره‌اش از گشج سفیدتر شد. به آرامی گفت: «کاملاً حق با شماست، آقا، این الماس نیست. الماس اصلی را دزدیده‌اند و این را به جایش گذاشته‌اند. هزار لیره! خدای من! هزار لیره!» پیرمرد این را گفت و خود را روی صندلی انداخت.

مشتری گفت: «خیلی متأسفم، آیا کمکی از دستم برمی‌آید؟»  
تام ویلسون گفت: «نه، آقا، نه! متشکرم.»  
مشتری گفت: «پس با اجازه من می‌روم. می‌خواستم آن حلقه را برای زخم بخرم؛ ولی البته می‌دانید که یک تکه شیشه برازنده‌اش نیست.»

ویلسون گفت: «البته که نیست، آقا!»  
ثروتمند گفت: «خوب، پس، خداحافظ!»  
او از مغازه خارج شد، سوار اتومبیلش شد و به سرعت رفت.  
تافت هنوز هم جلو مغازه ایستاده بود. ویلسون از پشت ویتترین به او اشاره کرد و پاسبان وارد شد و پرسید: «چه خبر شده، آقای ویلسون؟»

ویلسون همه‌چیز را برای او تعریف کرد و گفت: «یک نفر حلقه الماس را عوض کرده است. نگین این حلقه به جای الماس، یک تکه شیشه است!»

تافت پرسید: «مردی که چند لحظه پیش اینجا بود، چه کسی بود؟»  
– او را نمی‌شناسم، ولی ثروتمند به نظر می‌آمد.  
تافت پرسید: «آیا او حلقه را تماشا کرد؟»



ویلسون گفت: «او،ه، بله!»

– آیا در تمام این مدت مواظب حلقه بودید؟

– نه، خوب مواظبش نبودم. مرد به سمت در رفت و در روشنایی آن را تماشا کرد.

– پس به این ترتیب، برای مدت کوتاهی، پشتش به شما بود.

ویلسون گفت: «بله!»

– تلفن کجاست؟

ویلسون او را به اتاق کوچکی در ته مغازه برد. تافت به کاولی

افسر پلیس تلفن زد و ماجرا را در چند کلمه برایش خلاصه کرد.

تافت گفت: «قربان، ما باید ماشین را نگه داریم؟»

کاولی گفت: «کاملاً حق با شماست. آیا نمره ماشین را دیدی؟»

– بله، قربان. من خارج از مغازه ایستاده بودم و نمره‌اش را دیدم.

چون کمی غیرعادی بود، به خاطر من ماند. نمره‌اش ۹۹۹۹ بود.

کاولی گفت: «آفرین! همان‌جا بمان و نگذار کسی از مغازه بیرون

برود. من تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم. همین الآن به یک نفر

گفتم که آنچه لازم است انجام دهد. تا یکی دو ساعت دیگر ماشین

را پیدا خواهیم کرد. منتظرم باش!»

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که کاولی با ماشین پلیس به مغازه

ویلسون رسید و گفت: «صبح بخیر، آقای ویلسون. از شنیدن این خبر

بد متأسفم. ولی آن مرد را دستگیر خواهیم کرد؛ خاطرتان جمع باشد.

ما به تمام ایستگاه‌های پلیس نزدیک اینجا خبر داده‌ایم، و پلیس

جاده‌ها را زیر نظر گرفته است. او نمی‌تواند زیاد از اینجا دور شود؛

